

داستان‌های صدفی سرشار از آدم‌های تنهاست. آدم‌های شرم‌رو و خجالتی، که حتی نسبت به زندگانی خود هم با شرمی خاص روپه‌رو می‌شوند. اما همین‌ها به هیچ عنوان در برابر پدیده‌های خارجی منفعل نیستند. همانند اکثریت بی‌شکل نیستند. جماعتی که حتی خاصیت خنک‌کنندگی سایه را نیز ندارند. اما آنچه را که صدفی برای داستان‌هایش برگزیده است شخصیت‌هایی هستند زنده. پرخاشجو، و با وجودی که از سرنوشت محتوم خویش آگاهی دارند باز هم سرکش هستند و به هیچ عنوان پدیده‌ای به نام ظلم را بر نمی‌تابند.

خستگی و رنج بر تمام احوالات آنها سایه انداخته اما هر کدام خورشیدی سوزاند. دستچین کردن این آدم‌ها در برهوت بر خویشی و فقر. گرمای بی‌پیر. زندگی نکبت‌بار خود طبیعتی خلاقانه می‌طلبد که همگی در وجود صدفی جمع است.

وقتی مجموعه داستان «سیاه سنبل» را ناشرش «غلامحسین امامی» (نشر شیوا) که هم اکنون مدیریت کتابسرای اسفند را در شیراز عهده‌دار است، به من هدیه داد؛ هر کدام از داستان‌هایش تیری خشم‌آلود را بر جانم فرو ریخت. گویی حبه‌های آتش روجم را می‌سوزاند. گرمای هیچ جا نبوده‌ای که بر تمام داستان‌ها حاکم بود جانم را می‌گدخت و در نهایت در نهادم خشمی راستین و همیشگی را بیدار می‌کرد.

چرا نویسندگان دیگر جنوب این مسایل را برایشان ننوشته بودند. یا اگر اشاراتی داشتند به این شدت و حدت نبوده است. داستان‌های ناصر تقوایی و نسیم خاکسار را خوانده بودم و از همه مهم‌تر احمد محمود را. با وجودی که کم و کسری از لحاظ تکنیک و برد عاطفی و دلسوزانه نداشتند و هر کدام نفتی بر جامه‌ی پرتب و تاب خود زده بودند و دمل‌ها را ترکانده بودند. فساد و بویناکی جامعه فقر زده خویش را نشان داده بودند اما به هیچ وجه چهره‌ی خشم‌آگیشان از پشت سطوری که نوشته بودند هویدا نبود. یعنی خونسرد بودند. در کمال خونسردی نوشته بودند.

ولی نوشته‌های صدفی هر کدام توری از آتش بودند و هر سطرشان زبانه‌های سوزانی از آتش. البته این تمام ادبیات نیست. کارهای احمد محمود، یا بیشتر داستان‌های «تابستان همان سال» تقوایی شکل کامل شده‌ای از ادبیات اصیل و نمایانگر خلق و خوی مردم جنوبند. مردمی که به تمامی همه چیز را پذیرفته‌اند تا فقط حق نفس کشیدن داشته باشند.

تقسیم‌بندی که نقانان بر روی ادبیات اعم از شعر و قصه گذاشته‌اند بی‌ربط نیست. وقتی از ادبیات اقلیمی جنوب حرف می‌زیم شاهدانی معتبر داریم. دریا– جاشوان خسته و فقر زده. مردمی که بزرگترین آماشنان این است که هر طور شده برای جستجوی لقمه نانی خود را به آن طرف آب‌ها بکشانند و در این راه به چه مصیبت‌ها و نامردمی‌ها روبه‌رو شوند اگر جسم بی‌جانی به آن طرف رسید تا پایان عمر نمی‌تواند درست نفس بکشد. او نیمی از هستی‌اش را، دل‌بستگی‌اش را، عشق و علاقه‌اش، خانه‌ای که به اندازه سرزمینش بزرگ است، همراه ندارد. او دل‌واپس است. همه چیز را با شک و تردید می‌پذیرد. مهم‌ترین مسأله این است که از زن و بچه‌اش دور است. حضور گرگ‌های در کمین را از همان دوردست احساس می‌کند و نرجی که می‌کشد. شک و دودلی و وسواسی که بر سر ناموس خانواده‌اش دارد. در جنوب محیط‌های کاری زیاد است. ظلم و درد و رنج و حق و ناحق فراوان است. کار خارج از استاندارد تحمل آدمی زیاد است. حرف زور، توهین سرکارگراها وابستگی بسیاری به نهادهای قدرت زیاد است. جاسوسی و خودفروشی به واسطه برملا کردن راز این و آن پدید می‌کند. تن شیر می‌خواهد زندگی در این جهنمی که مایه از درون و برون دارد. گرمای بالای ۵۰ درجه و آتش گرفتن درون.

چگونه است که فقر همیشه ججایی روی زندگی آنها کشیده است. با وجودی که ظاهراً به کار مشغولند اما سایه‌ی شوم فقر بر سر خود و خانواده‌شان گسترده است. پولی که نصیبشان می‌شود نام و شکمی است (نان و کمی) چرا که جز برای سیر کردن شکم خویش کفایت بیشتری نمی‌کند و در نتیجه زندگی لب‌های آنها را به خنده باز نمی‌کند. حالا این مسایل را به علاوه عوامل دیگری که جنوب را شکل داده و در داستان‌های صدفی نمودی رایجستی و گاه نمادین دارند، غریبه‌ها هستند که نه زبان نه آیین و مذهبشان و نه حتی اخلاقی و منش‌شان با مردم یکی نیست. در قاموس آنها یک چیز پایدار است و آن حقی است که خودشان برای خودشان قابل شده‌اند و اصولاً به غیرانسانی بودن فرامین خود و حتی استثمار و بهره‌کنشی از معادن و ثروت دیگران فکر نکرده‌اند بلکه مورد حمایت و تشویق هیولانای پای خویش نیز قرار گرفته‌اند.

صدفی بعضی از حکایت‌ها را از زبان پس‌رکی پاپتی بیان می‌کند. همه چیز از زاویه دید پسر روایت می‌شود. فکر می‌کنم پسر در اینجا نماد امید به آینده است. خواه. ناخواه این پسر و پسرهایی از این جنم بزرگ می‌شوند. با تندیس‌ای از کینه و آشتی‌ناپذیری که در وجودشان بی‌تابی می‌کند. پسر کوچک شاهد است. شاهد جزغاله شدن السنو است. شاهد زنده به گور شدن اکو است. کسی که گوش‌ر را با دست‌های خود کنده است. نشانه‌های بیداری دیگران را در میان این جمله می‌توان یافت:

«و آن سو ترک، با صدای گلوله. خالو هوجیرهای می‌کشد و کیسه‌های سیمان بر شانه‌های سید علی و مردان دیگر کج می‌ماند. انگار همه بار به دوش پا به دو می‌گذارند.»

مسأله مهم این است که خواننده حرف‌های صدفی را باور می‌کند. چرا چون فضاسازی‌اش محشر است. کوتوکها– حلبی آبادها، به گونه‌ای توصیف می‌شوند که گویی آدمی درون آنها نشسته است و هر آن باد قدرت آن را دارد که آنها را از بیخ و بن بر کند. یا گرمای بی‌پیر را و از همه مهم‌تر شخصیت‌های داستانی‌اش تماماً زنده و خون دارند.

گفتگوها یا باری که از فرهنگ عامه بر دوش می‌کشند، تأثیرگذارند. صدفی توانسته است ما را به واژه‌های جنوب آشتی دهد. به جا و مناسب به کار بردن آنها در جمله‌ها خلاقیتی بزرگ می‌خواهد. خیلی زود ما آن واژه‌ها را قبول می‌کنیم و با آنها احساس صمیمیت و یکرنگی می‌نماییم. شاید بتوان با قاطعیت گفت راوی اکثر داستان‌ها نویسنده است. نویسنده‌ای که دوران کودکی خویش را بازگو می‌کند. او به ما آگاهی می‌دهد و ما را به گذشته‌های نه چندان دور می‌کشاند. تا ما هم به خود آییم و کمی با درد و رنج قهرمان داستان شریک شویم. و بعد مسأله این است که دردهایی که می‌کشند به هیچ وجه شخصی نیست. گویی همه در مبارزهای تنگاتنگ درگیرند و ما صدای ناآش معلودی از آنها را می‌شنویم.

در بعضی از داستان‌ها مثل «دو رهگذر» و «چاقوی دسته قرمز» به گونه‌ای مستقیم به ای‌تلاتان جنگ می‌پردازد و ثابت می‌کند که جنگ فقط در جبهه‌ها جریان ندارد بلکه همه را به نوعی درگیر خود می‌کند، مخصوصاً اگر عزیزی را در جبهه‌ها داشته باشیم. در داستان دو رهگذر، انگار دو نفر از دو سوی دنیا حرکت کرده تا به واقعتی تلخ روبه‌رو گردند. این واقعیت فرزندان‌ی هستند که شهید شده یا مفقود گشته‌اند و زمانی که بهم می‌رسند جز گریه برای دردهای خویش راه علاجی را نمی‌بینند.

داستان‌های کتاب «تبله آبی» از نظر تکنیک و ساختار داستان حرف ندارد. اما در انتخاب موضوع‌های حاد همانند «سیاسینو» عمل نمی‌شود. مبنای داستان‌های «سیاسینو» مبنی بر حادثه و عمل است اما در «تبله آبی» بر آرامشی غمناک بنیانگذاری شده است. گویی بعضی از داستان‌های «تبله آبی» کنش آمده‌اند که در شکل ساختاری داستان قابل قبول‌اند اما سیاسینو خشو و زوایدی ندارد. آنچه که باید باشد نوشته شده است. چیزی

پایکوبان در مسلخ مرگ!

(تأملاتی کوتاه بر جهان داستان‌های کوتاه محمدرضا صدفی)

بخش نخست



که بر تمامی داستان‌ها غالب است حس انسان‌دوستی نویسنده است و دلسوزی‌های بدون شعاری که برای شخصیت‌ها می‌کند. معمولاً قسمتی از زندگی قهرمان‌ها انتخاب می‌شوند که شخصیت یا درون فاجعه دست و پا می‌زنند یا اینکه عواملی که قبلاً از آن سخن گفتیم او را به سوی فاجعه رهبری می‌کنند و این حس که ثروت و سرزمین‌شان را بیگانگان در چنگال خویش دارند در آنها نیروی دو چندان‌ی برای مبارزه به وجود می‌آورد و اینگونه است که با خواندن داستان‌های صدفی– هر چند که تلخ– امید انسان به آینده زیاد می‌شود. چرا که شخصیت‌های اصلی داستان‌ها هیچگاه منفعل نیستند. چرا که آگاهانه به مسلخ نامردمی‌ها و مبارزه با استثمارگران پای می‌گذارند.

دو رهگذر

محمدرضا صدفی

پیرمرد نشسته بود که جوان آمد. چهره‌اش آب میکده بود و شال گردن چهارخانه‌ای به گردن داشت؛ باریکه‌های سیاه در زمینه سفید دویده بود و روی سینه‌اش نوشته شده بود از بوشهر به بستان فرستاده شده. پیدا بود از جنگ برده‌اش. نه تنها از نوشته روی سینه‌اش، پیرمرد از سر و روی او بی برد باید خودش باشد؛ همان کسی که دنبالش می‌گشت؛ همان جوانی که یک ماه است بی‌اش می‌گردد.

«اینجا جای کسی نیست؟» جوان خواست بنشیند.

«جای خوته، بنشین.»

پیرمرد خود را کنار کشید و نگاهش کرد: میان بالا بود، نیم‌تنه پوش و شلوار زیتونی و سیگاری لای انگشت‌ها که دو انگشتش را زرد کرده بود.

کاشکی زودتر رسیده بود تا درویش کل محمدغلام این همه سرگردان نشود. چه خوب بود اگر دیروز یا پرپروز او را می‌دید. دو روز پیش، همین جا سه راهی چخادک. به زبان خوش است آن همه سر پا ایستادن. پیش از ناهار تا شب نرسیده ایستاد، چشم به راه سرباز یا پاسداری که می‌بایست، از جنگ برمی‌گشت، تا او بگوید: «ککای جانی، بچه ما را ندیدی؟»

«بچه‌ات چه کاره است، پدر جان؟»

«سرباز بود. خدر درویش‌زاده، نمی‌شناسی؟»

«تو چه شهری سرباز بودی؟ آبادان، اهواز، کجا؟»

«تا پاییز اهواز بود. زمستان نامه نوشت که رفته بستان.»

«نمی‌شناسم، همچون کسی یادم نمیاد جایی دیده باشمش.»

«تئرس ککای جانی، بچام خمیاره خورد. می‌خواهم بفهمم زنده که بود با او دست نبودی؟»

شن‌کنش‌ها رفت و آمد می‌کردند. شب دست داده بود. باران هم بنا کرد بارین و او همچنان ایستاده بود. می‌خواست روی سکویی جایی بنشیند، تا می‌نشست سینه‌اش تنگ می‌شد و چنگ می‌زد. از جایش بلند شد سر پا ایستاد. پا به پا می‌کرد. پایی دیگر برایش نمانده بود، تا هوا کمی سرد می‌شد استخوان رانش تیز می‌کشید.

هیچ کس نیامد که نشانی از خدر داشته باشد. می‌خواست سوار شود برود برازجان. دو دل مانده بود. شاید تا می‌رفت دوست بچه‌اش از راه می‌رسید و می‌گفت با خدر تو آموزشی دوست شده‌اند، سیگاری با هم کشیده‌اند و عکسی تو اهواز یادگاری گرفته‌اند. نماند، به خانه برگشت.

زنش دستپاچه بود. می‌گفت، برو یکی از دوست‌هایش را پیدا بکن، بگو دی‌خدر می‌خواهد تو را ببیند. برو برازجان. آنجا دوستی دارد که با هم خیلی خودمانی بوده‌اند؛ همان پسری که تو یادگان کرمان با هم آشنا شده بودند و توی عکس، دوتایی کنار هم ایستاده‌اند. برو هر جا هست پیدایش بکن. اگر بگویی مادرش گفته کوتاهی نمی‌کند، یا اگر او نبود سر به خانه خلیل بپولوی بز.

درویش گفت: «خودت را پامال مکن! کور شدی از بس گریه کردی.»

«چه بکنم…؟» چشم هم می‌نهاد و می‌رفت، به ساقه گندمی می‌مانست که در آب شناور باشد. تا می‌شد و دست لرزانش را به زمین می‌کشید.

درویش می‌گفت: «تو هم، تو خونه من خوار و کور شدی. دلت خوشی را ندید. نه گاهی جامه نوبی برت کردی نه گاهی خوشی دیدی به دنیا. ماست فروختی، ده شاهی ده شاهی رو هم نهادی تا خدر به جایی برسد، تا چشمش به دست کسی نباشد. اوف… بسوزی روزگارا!»

زن بی‌صدای می‌ماند. پیش رویش دیوارهای دودزده خانه بود و چند بن نخل توی سرا و دیوار خشتی.

درویش تو دلش می‌گفت: روزگارت سیاه شد، سکنیه. خونه‌مون سوخت.» سکنیه اشک چشمش خوراکش شده بود. از زور گریه ته چشم‌هایش می‌سوخت و سیخ می‌کشید. روزی که خدر را آوردند، دو دستی به سر خود کوبید، بیهوش و بی‌گوش افتاد. با پشتنگ آب هوشش آوردند. باز با مشت کوبید.

سر چند روزه، گوشت تنش ریخت. گیج بود. به در و دیوار دست می‌کشید و آه و ناله می‌کرد: «ککاشکی همه دیوارها بوی تو می‌دادن، رودم! دلت به دخت کی می‌کشیده؟ آرزو دلم هست اون دختر بیاد هر روز ببینمش…»

کاشکی خودش می‌آمد تا به جای تو همراهش گپ بزئم. او هر کی باشه بوی تو میده. درویش برو بیارش.»

پیرمرد جامه‌های خدر را از دستش می‌گرفت و او را گوشه‌ای می‌نشاند.

«چه راهی بگیرم، خدایا! از کجا بدونم که … برو بانگ بزئم که…؟»

آسان نبود. ده بر از دختر بود و او از بس کمر و بود بی‌گمان به کسی هم نگفته بود. شاید گاهی نگاهی می‌کرده، یا از پشت سر دختری را به هنگام

بیرون راندن گاوی، بزی از گنده‌های پدرش دیده باشد. جامه‌اش سبز بوده، زرد بوده، موهایش بلند بوده یا…»

بی‌زبان درویش! دل کتشی هم اگر میان خدر و کسی دیگر بود، گفتنش آنچنان سخت بود که بگویی: من هنوز مرده کسی را دوست می‌دارم. نمی‌شد. نمی‌گفتند. از آن همه دختر که می‌آمدند خانه‌شان، هیچ کدام به چشم سکنیه خیره نمی‌شدند تا او سر بلند کند لرزش لب‌ها یا پرش زیر چشم کسی را ببیند. تنها صدایی می‌شنید که «درد دل مکش…»

درویش از جایش راست می‌شد: «نام دوستش چه بود؟»

کدام دوست؟ چه بکنم، چه نکنم؟ عکس‌ها و نامه‌ها را از چمدان در آورد. یکی یکی عکس‌ها را نگاه می‌کرد و می‌داد نامه‌ها را برایش می‌خواندند. نامه‌هایی که خدر از یادگان کرمان به خانه خلیل بپولوی بزند. اگر چه میانه‌شان خوب نبود و جنگ‌شان شده بود، راه خانه‌شان گرفت. دست کم نشانی منوچهر را پیدا می‌کرد، یا اگر گپ و گفتارشان گرم می‌شد، می‌رفت زیر زبانش که چه بوده، این درد دروغ‌هایی که پشت سر بچه‌اش می‌گفتند راست است یا نه؟

خودش دلش نمی‌کشید برود، سکنیه گفته بود. خلیل نبود، خواهرش آمد گفت هنوز اهواز است و تا فهمید پیرمرد پدر خدر درویش‌زاده است اخم کرد.

«زار مختار هم خونه نیست؟»

«رفت بوشهر. کارش داشتی؟»

«کار که نه، اما…»

«وقتی کار نداری برای چه می‌خواهی ببینیش؟»

«برو، زبون درازی نکن دختر.»

دختر ایستاده بود رو به درویش و مانند گریه… بریده دور خودش می‌گشت و مینگ مینگ می‌کرد: «ها، خلیل م اهواز، مثل به بنده خدایی نیست که رفت با سربازهای عراقی… کسی که خمیردش خوب نیست از این بهتر نمیشه.»

درویش نماند که بیشتر بشنود. رفت جلو قهوه‌خانه. زار مختار را نشان دادند که هیست. پشت سرش روی صندلی نشست. پیش از این که شاگرد راننده هست. تومان کرایه اش بگیرد و راننده پشت فرمان بنشیند. با زار مختار گرم گرفته بود.

«به او کلابلای که رفتم،اگه چیزی می‌فهمید می‌گفتم. خدا داناست…»

درویش گفت: «شنیدم دیروز خلیل از اهوا واگشته. رفتم خونه‌تون، دخترت… خیلی بدبونی کرد.»

«به خدای نادیده، به کربلایی که رفتم من رنگ خلیل را ندیدم. مگه آروم می‌گیری؟ هنوز نرسیده، رفته به بچه‌های دیگه تیراندازی یاد میده. بگو صد تا ج جون از خودش بزرگتر و کوچکتر زیر دستش کار می‌کن.»

درویش گفت: «خونه ما خیلی راهش دور نیست. مردانگی بکن بهش بگو بیاد.»

«به کلابالله، خودم هم دلم می‌کشه ببینمش. چه جونش، چه کارش! میگم بابا، دویست سیصد تا برنو و آری‌جی دست میدن، گم نکنی! هزار تا آدم کم نیست، نکه یکیش زخمی بشه، ها.»

درویش دست گذاشت به شانه زار مختار: «خدا نگاهش بداره، اما اگر مردانگی بکنه…»

«شام سرپایی می‌خوره. دیشب نماند که یه چایی با ما بخوره. می‌گفت شام بچه‌ها دیر میشه. بگو بچه، شام این همه آدم را چطور می‌دهی؟ من اگه باشم گیج میشم.»

دست درویش بازوی زار مختار را نوازش می‌کرد: «درسته، از بجگیش هم

دیدار بود که جون برازنده‌ای میشه.»

«بدی‌ای که داره اینه که ماشین تند می‌رونه. میگم بابا، خوب نیست.

ماشینی که چهارصد پانصد هزار تومان می‌ارزه اگه بزنی به دیوار، خدا خوش نیماد.»

زار مختار سرش را بالا گرفته بود و روبه‌رویش را نگاه می‌کرد. درویش این بار شانه‌اش را تکان داد تا بگوید: «اگه می‌دونی همین نزدیک‌ها به بچه‌ها آموزش میده تا پیاده بشیم. هم خودت می‌بینیش هم من.» و گفت، اما زار مختار گفت که نمی‌داند جایش کجاست.

تا سه راه چخادک دم نزد، بی‌صدای مانده بود. پیاده شد رفت پناه دیوار زیر سایبان قهوه‌خانه ایستاد. با خودش گفت، همین جا می‌ماند بلکه یاری دوستی از راه برسد.

همه تند و تیز پیاده می‌شدند و زود سوار می‌شدند. هوا که بنا کرد تاریک شدن، مردم بیشتر شتاب می‌کردند.

دی خدر گفته بود: «باباش بناست، خونه‌شون نزدیک بازاره.»

چراغی از جنوب پیدا و ناپیدا شد. نزدیک شد. شن‌کش شد. شش چرخ بود. دست بلند کرد. کمک راننده داد زد: «بیر بالا عمو. چه می‌کنی تو این بارون؟»

دلش می‌خواست زودتر برسد و خانه منوچهر ریگستانی را پیدا کند، تا بگوید: «ککای جانی، دی خدر کارت داره، بیا بریم پیشش بلکی درد دلش سبک بشه.»

زن دلش می‌کشید از زبان او بشنود که خدر چه می‌گفته، چه می‌خواسته؟ شوخی می‌کرده یا بی‌تاب بوده، از دست کسی دلخور نبوده؟ روی تخت‌های آسایشگاه کرمان که دو تایی عکس گرفته‌اند، او چه می‌گفته؟ اگر چه بچه‌ای نبود که همه چیز را بازگو کند یا این همه شاید…»

پیرمرد خانه را پیدا کرد. سیاهوشی تو چارچوب در ایستاد. سر و رویش بانگ می‌زد که مادر منوچهر است، چشم به چشم هم ماندند. نه درویش گفت چه کاری دارد، نه زن گفت که او چه می‌خواهد.

پایش سست شد و در چارچوب در نشست: «بیاله آبی…»

«خوب نیست دم در بنشین، پاشو بریم خونه.»

زن دستش را گرفت به خانه برد.

سرای کوچکی بود. از کنار نخلی که گرزهایش به زمین می‌رسید گذشتند. از سه چهار پله بالا رفتند. تو راهرو که رسیدند مرد جوانی از اتاق دست چپ بیرون آمد.

زن گفت: «حسن! خالوم، بابای دوست منوچهره»

حسن پیش آمد، دست دادند و خوش و بش کردند.

زن گفت: «ککاشکی گودرز نرفته بود خورموج. گفتم پیداش نمی‌کنی، ها.» حسن گفت: «گم نمیشه که برمی‌گردد.»

رفتند تو اتاق دست راست نشستند. حسن پشت به دیوار داد. چوب زیر بغلش را کمی کج کرد و تنه‌اش را ول کرد روی پای راست، انگار به زمین کوبیده شد، و پای چپ که از زانو بریده شده بود کوچک و باریک می‌نمود.

درویش گفت: «نمی‌شناسیم، نه؟ بابای خدر درویش‌زاده‌ام. بچه ما با منوچهر شما دوست بود.»

حسن نگاهش کرد: پیرمردی که پلک چشم‌هایش سوخته بود و دست و پایش می‌لرزید، و هنوز کفش کهنه پسرش را یا می‌کرد.

زن گفت: «خوب کردی آمدی. منوچهر همیشه می‌گفت دوستی داره که خونه‌شون نزدیک خورموج.»

پیرمرد گفت: «گمونم تو هم جنگ رفتی؟»

حسن گفت: «سرباز بود که جنگ در گرفت.»

درویش گفت: «گودرز رفت خورموج چه بکنه؟ خونه ما که اونجا نیست. یه کمی دوره.»

زن گفت: «رفت بچه شما را ببینه.»

«بچه ما که…»

زن گفت: «چه بگم والله، دلش از دل بچه‌ها هم نازکتر شده. هر کاری کردیم تو خونه آروم نگرفتم.»

موهای زن سیاه بود و بلند، خیلی بلند. اگر چه چهره‌اش شایر اندر شبیار شده بود و آن موهای بلند که روزگاری تا کاسه زانوش می‌رسید خمیدگی شانه‌ها را پنهان نمی‌کرد، با این همه رویش نمی‌شد بگوید که گودرز، شوهرش، رفته است خانه آنها. این بود که دوباره گفت: «نه شب خراب داره، نه روز آروم. یک ماه است سر کار نرفته. گفتم بره بگرده کمی دلش باز بشه.»

صدایش از راهرو میان اتاق‌ها می‌آمد. رفته بود ذغال توی کلک را باد می‌زد که آتش روی سر قلیان بگذارد.

حسن گفت: «بسرت کارش چه بود؟»

«هیچی، دوازده سال درس خواند رفت سربازی.»

«تو جنگ، هان؟»

درویش دست‌هایش را به هم مالید: «چقدر گفتم با این دوست‌های ناهموار مگر!دا همین دوست‌ها تو چاهش انداختن.»

حسن گفت: «خب دیگه، پای من هم تو جنگ ترکش خورد.»

زن قلیان آورد و رفت بیرون که جای دم کند.

درویش چند پک به قلیان زد، آهسته و در خود گفت: «می‌دونم راه گم می‌کنه. ده ما پک کمی از خورموج دوره.»

زن گفت: «چه بکنه؟ داغ دستپاچگی است. گفت برم دوست منوچهر را ببینم. به خیالش اون براش پیداش می‌کنه.»

پیرمرد هنوز نگفته بود که خدر تو جنگ کشته شده. گفت: «بچه شما را کی آوردند؟»

«بچه ما»

پیرمرد سر تکان داد.

زن گفت: «گم شده. رفتم تهران گفتن تو زندان عراقی‌هاس. پنجم اسفند رفتم گفتن گم شده. همه جا گشتیم… اهواز، ماهشهر، تهران… کجا که نرفتم!اگه گودرز بیاد از زبون خودش بشنوی…»

درویش نی قلیان را جلو زن گرفت. زن گفت: «دود غم نکشی، نه، نمی‌کنم.»

بی‌صدای ماندند. هیچ کس چیزی نمی‌گفت. کمی دیگه گذشت، درویش گفت: «هر چه گفتم مرو، رفت. داغم کرد.»

مادر منوچهر جا خورد: «کی…؟»

«بچه‌ام، خدر…»

«پس خدر شما هم؟»

«گفتم میری کاری دست خودت می‌دهی. می‌گفتم آتش به کار بگیره، ولش کن. از گشتگی که نمی‌میریم، پر نونی داریم با هم می‌خوریم.»

مادر منوچهر گفت: «اون بی‌زبون از کجا می‌فهمید که این جور ی پیش میاد.»

درویش گفت: «هیچکی هم راستش را به ما نگفت. خودم که دیدمش از هوش رفتم.»

نی قلیان را گذاشت و با کف دست پیشانی‌ش را کوبید. هوروک ۱ هوروک گریه‌اش بلند شد. کمی گریه کرد، چون دید خانه خودش نیست آرام شد و دوباره نی قلیان را به دست گرفت.

حسن گفت: «گلوله به کجاش خورده بود؟»

«نگذاشتن من ببینم…»

ادامه دارد…